

به نام خدای مهربان

داستان‌های
واقعات

داستان‌های واقعات مردم مغولستان

نوشته خورل بارت و آویتیا ناراین
ترجمه فاطمه شاه‌حسینی
بازنویشته فرهاد حسن‌زاده



واحد کودک و نوجوان
موسسه‌ی نشر و
تحقیقات دگر

کتاب‌های
قاصدک

این اثر توسط داوران و کارشناسان دبیرخانه‌ی سامان‌دهی منابع آموزشی و تربیتی دفتر تکنولوژی آموزشی و کمک‌آموزشی آموزش و پرورش، مناسب و مرتبط با برنامه‌های درسی آموزش و پرورش دانسته شده است.



فهرست

- ۴..... مقدمه
- ۶..... قصه گوی نایینا
- ۹..... شاهزاده و خدمتکار
- ۱۲..... راهب مهربان
- ۱۹..... نه این جا و نه آن جا
- ۲۳..... سرنوشت مرد ترسو
- ۲۹..... خرگوش باهوش
- ۳۳..... گونان باتار
- ۴۵..... جانشین نادان
- ۴۹..... کیسه‌ی دردسر آفرین
- ۵۳..... انسان برای خودش به دنیا نیامده است
- ۶۶..... چاه و قورباغه‌ی یک چشم
- ۶۹..... دو دوست
- ۷۵..... سه همسر
- ۸۰..... خورشید هفتم
- ۸۳..... مهارت‌های مفید
- ۸۷..... همیشه حق با زور نیست
- ۹۰..... آیا حاکم سر داشت؟
- ۹۳..... بَدَر چین زیرک
- ۹۸..... قوچ دانا
- ۱۰۱..... دندان جادویی

واحد کودک و نوجوان
موسسه‌ی نشر و
تحقیقات ذکر

ناشر پیشرو در انتشار
کتاب‌های مناسب برای
کودکان و نوجوانان

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه همکف واحد ۱
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳ • کد پستی: ۱۳۱۵۸۴۴۵۴۷
اینستاگرام: ghasadakbooks • تلگرام: ghasadakbooks@ • فروشگاه آنلاین: www.ghasadakbooks.ir



نویسنده: خول بارت و آویتیا ناراین

مترجم: فاطمه شاه‌حسینی

بازنویشته‌ی فرهاد حسن‌زاده

اجرای جلد: کیانوش غریب‌پور • مدیر هنری: حسین نیلچیان
صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

زیر نظر شورای بررسی

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۱۸۰/۸۲

چاپ سوم: ۱۴۰۰ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۳-۱۸۱-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸

شابک دوره: ۲-۷۹۵-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸

کلیدی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

چاپ سوم

سرشناسه: خورل بات، بانزراگچین Khurelbat, Banzragchyn
عنوان و نام پدیدآور: داستان‌ها و افسانه‌های مردم مغولستان / نوشته خورل بارت و آویتیا ناراین؛
ترجمه فاطمه شاه‌حسینی؛ تصویرگر کیانوش غریب‌پور - تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص. / شابک: ۳-۱۸۱-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا / عنوان اصلی: Folk tales of mongola

موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های مغولستانی

شناسه افزوده: فاطمه شاه‌حسینی، ۱۳۴۴ - مترجم

شناسه افزوده: غریب‌پور، کیانوش، تصویرگر

رده‌بندی کنگره: GR ۲۶۸/۹د۲ ۱۳۸۱

رده‌بندی دیویی: ۲۰۹۵۱۷۳ / ۳۹۸ (ج) / شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۶۶۶ - ۸۱



جهانی و ارزش‌های معنوی را تجسم می‌بخشد. آن‌ها به زبانی ساده و روشن نوشته شده‌اند، که نه تنها برای نوجوانان حتی برای بزرگسالان نیز قابل توجه هستند. گرچه ارتباط هندیان و مغول‌ها همیشه دوستانه بوده است و به روزگاران باستانی امپراطور آشوکا برمی‌گردد، از نظر مردم هند، مغولستان هم‌چنان سرزمینی اسرارآمیز و ناشناخته باقی مانده است. هدف از تألیف این مجموعه داستان‌های مغولی این است که توجهی خوانندگان نوجوان به مغولستان و کشوری که دارای قصه‌های قومی بسیار غنی است، جلب شود.

مقدمه

جمهوری مردم زردپوست مغولستان در آسیای مرکزی قرار دارد. مغولستان سرزمین بسته‌ای هم‌مرز با کشورهای جماهیر شوروی سابق و چین است که به دو بخش جغرافیایی تقسیم می‌شود: بخش شمالی که سرشار از منابع طبیعی است و بخش جنوبی که صحرای پهناور گوبی را در بر دارد.

به لحاظ تاریخی، مغول‌ها مانند دامداران و چادرنشین، با گله‌هایشان از جایی به جایی دیگر نقل مکان می‌کنند. این شیوه‌ی چادرنشینی و قبیله‌ای، اساس آداب و رسوم و اعتقادات غنی‌ای را شامل می‌شود که به نوبه‌ی خود، دنیای زندگانی آکنده از جاذبه‌ها و اعتقادات بودایی گله‌داران را نشان می‌دهد. ادبیات قومی مغول‌ها شامل قصه‌های پانچاتانترا و جاتا‌کا، که از هند به مغول‌ها رسیده است، می‌باشد. هم‌چنین اشاراتی به پادشاهان هندی، مانند ویکرامادیتیا، رودخانه‌هایی مانند گنگ و کوهستان‌هایی مانند هیمالیا دارد.

این مجموعه قصه‌های مردمی شامل داستان‌هایی است که حقایق

بالاخره یک روز روح سرکش از بدن او جدا شد و به سرزمین رنج و عذاب که همان جهنم است، فرار کرد. مأموران سرزمین رنج و عذاب او را پیش حاکم و فرمانروای جهنم بردند. حاکم از دیدن روح یک موجود زنده تعجب کرد و از او پرسید: «چرا با وجود آن که صاحب تو هنوز زنده است، به این جا آمده‌ای؟»

روح پسرک، با این که ترسیده بود، حقیقت را گفت: «خانواده و بستگان جسم من صبر نکردند تا او بمیرد و بعد بروند. آن‌ها از ترس به خطر افتادن سلامتی خود، او را نیمه جان رها کردند و رفتند. من هم وقتی بی وفایی آن‌ها را دیدم، تصمیم گرفتم منتظر مرگ صاحب خود نشوم. بنابراین او را ترک کردم!»

فرمانروای جهنم که از جواب درست و صادقانه او خوشش آمده بود گفت: «از آن جا که عمر تو به سر نیامده است، باید به بدن صاحب خود برگردی. اما قبل از این که بروی، به خاطر جواب درستی که به من دادی، می‌خواهم پاداشی به تو بدهم. تو می‌توانی از این جا چیزی را با خود ببری!»

روح تاوارا خیلی خوشحال شد، حالا او باید انتخاب می‌کرد، همه چیز در آن جا بود: ثروت و فقر، شادی و غم، ترس و شجاعت و چیزهایی مثل، خنده، بازی، سرگرمی، موسیقی، رقص، افسانه و داستان. سرانجام، روح پسرک تصمیم گرفت که داستان‌ها را با خود ببرد. او با فرمانروا خداحافظی کرد و به بدن صاحب خود بازگشت.

هنگامی که به بدن پسرک رسید، دید کلاغ گرسنه‌ای چشم‌های تاوارا را درآورده است. روح از دیدن این وضع خیلی ناراحت شد. او



این افسانه درباره‌ی پسری است به نام «تاوارا» که در میان مردم «مغولستان» به نام «افسانه‌ی قصه گوی نابینا» مشهور شده است و راز به وجود آمدن داستان‌های شیرین را بازگو می‌کند: صدها سال پیش از این، بیماری طاعون سیاه در سراسر سرزمین مغولستان مردم را به وحشت انداخت. طاعون سیاه عده‌ی زیادی را در بستر بیماری انداخت. خانواده‌ی بیماران نیز از وحشت این که آن‌ها هم مبتلا شوند، از خانه و کاشانه خود گریختند، زیرا برای این بیماری هیچ درمانی سراغ نداشتند.

در میان کسانی که در شهر مانده بودند، پسر نابینایی بود که تاوارا نام داشت. با این که تاوارا پانزده ساله بود و نوجوان، اما کسی را نداشت تا از او پرستاری کند. جسم تاوارا از گرسنگی شدید، بی‌هوش شده و گوشه‌ای افتاده بود. اما روح او هنوز در تنش بود و انتظار می‌کشید که هر چه زودتر از بدن او خارج شود. چند روز گذشت؛ روح تاوارا که از انتظار خسته شده بود، این پا و آن پا می‌کرد تا از بدن پسرک رهایی یابد اما به آرزویش نمی‌رسید.



روزی و روزگاری در سرزمین کوچکی، شاهزاده‌ای ظالم و بی‌رحم زندگی می‌کرد. او از شلاق‌زدن و شنیدن صدای زوزه‌های شلاق لذت می‌برد. این شاهزاده‌ی خودخواه خدمتکاری داشت که مردی دانا و زیرک بود. خدمتکار چون از خودش مال و ثروت و خانه‌ای نداشت، مجبور بود به شاهزاده خدمت کند و به حرف‌های ظالمانه‌ی او گوش بدهد و حتی ضربه‌های شلاق را تحمل کند. تمام بدن خدمتکار از جای ضربه‌ها زخمی و کبود شده بود. خدمتکار دانا در این فکر بود که چگونه می‌تواند، شاهزاده را متوجه کار زشت و ناپسندش کند.

روزی از روزها، شاهزاده راهی سفر به کشور همسایه شد. او بر اسبی قوی و تنومند سوار بود، در حالی که خدمتکارش اسبی لاغر و مردنی داشت. خدمتکار سلانه سلانه به دنبال ارباب راه افتاد و به این ترتیب سفر دو نفره آن‌ها شروع شد.

مدت زیادی از شروع سفر آن دو نگذشته بود که ناگهان آسمان تاریک شد، ابرهای سیاه در هم پیچیدند و آسمان را مثل شب سیاه کردند. از همه

دوست نداشت به جسم پسری وارد شود که چشم ندارد. اما چاره‌ای نداشت، چون به حاکم قول داده بود که به جسم تاوارا برگردد و آن‌جا بماند. پس با شک و دودلی به جسم صاحب خود بازگشت. همین که وارد بدن پسرک شد، تاوارا دست و پای خود را تکان داد و به فکر پیدا کردن غذا افتاد. چند روز بعد تاوارا حالش کاملاً خوب شد.

پس از آن ماجرا، تاوارای نابینا به شهرها و روستاهای زیادی سفر کرد. او به هر جا می‌رسید، داستان‌هایی را که روحش سوغات آورده بود، برای مردم نقل کرد. او در قصه‌گویی آن چنان مهارت یافت که مردم گروه گروه دور او جمع می‌شدند و این هنر را یاد می‌گرفتند و از آن پس قصه‌گویی از سرگرمی‌های مورد علاقه‌ی مردم مغولستان شد.

البته امروزه هم، بعد از غروب آفتاب مردم این سرزمین در اطراف شهر به دور آتش جمع می‌شوند و به داستان‌های زیبای قصه‌گوها گوش می‌دهند. یکی از بهترین داستان‌های آن‌ها همین «افسانه‌ی قصه‌گوی نابینا» یعنی افسانه‌ی تاوارا است.

طرف صدای رعد به گوش می‌رسید، صدایی که مانند طبل پرده‌های گوش را می‌لرزاند. شاهزاده که مرد ترسویی بود از آن رعد و برق‌ها به وحشت افتاد. با ترس به اطراف نگاه کرد، تا بلکه پناهگاه و سایه‌بانی پیدا کند، اما دشت مانند کف دست صاف و خالی بود. اسبش هم با هر صدای غرش رعد، شیهه می‌کشید و سر بزرگش را تکان می‌داد. شاهزاده افسار اسب را کشید و رو به خدمتکارش که خیلی عقب مانده بود فریاد زد: «ای احمق تنبل! چرا عقب مانده‌ای، تند بیا و پا به پای من حرکت کن!»

و منتظر آمدن خدمتکار شد. خدمتکار نزدیک شد و جواب داد: «اسب من خیلی ضعیف است و اسب شما قوی و ورزیده است. چگونه می‌توانم پا به پای شما حرکت کنم؟»

شاهزاده شلاقش را در هوا تکان داد و بر سر خدمتکار کوبید و گفت: «ای مرد تنبل! تقصیر توست که به این حیوان غذا نداده‌ای و خوب نرسیده‌ای!» و دوباره شلاقش را تاب داد و مانند رعد بر سر خدمتکار فرود آورد. خدمتکار به سختی توانست تعادل خودش را بر بالای اسب حفظ کند.

در همان لحظه برقی آسمان را روشن کرد، شاهزاده از ترس صدای رعد چشم‌هایش را محکم بست. خدمتکار این وحشت را که دید، فکر زیرکانه‌ای به سرش زد و فوری از این فرصت استفاده کرد. او شلاق سوارکاری خود را در هوا چرخاند و بر سر شاهزاده که هنوز چشم‌هایش بسته بود، کوبید. شاهزاده که به خیالش برق آسمان به سر او خورده، از وحشت لرزید و سرش را به یال‌های اسبش چسباند. خدمتکار از این فکر بکر خوشحال شد و زیر لب به شاهزاده خندید.

آن دو به راه افتادند. اما همین که برقی آسمان را روشن می‌کرد،

خدمتکار همزمان با صدای رعد، شلاقش را بر پشت سر شاهزاده می‌کوبید. ولی دهمین ضربه شلاق را که زد، شاهزاده از اسب بر زمین افتاد و از هوش رفت. خدمتکار آرام و بی‌صدا از اسب پایین آمد و به شاهزاده نگاه کرد که بیهوش افتاده بود و گویی در این جهان نبود. او هم نفس راحتی کشید و کمی عقب‌تر به خواب عمیقی فرورفت. گویی او هم بی‌هوش شده است.

پس از ساعتی، شاهزاده به هوش آمد و چشم‌هایش را باز کرد. متوجه شد که رعد و برق و باران تمام شده و آسمان صاف صاف است. به زحمت از زمین بلند شد، چون تمام بدنش به شدت درد می‌کرد. با هر قدمی که برمی‌داشت، آه و ناله‌ای می‌کرد. شاهزاده‌ی قصه‌ی ما با هر زحمتی که بود خود را به خدمتکار رساند و او را تکان داد و گفت: «بلند شو تنبل! بلند شو!»

خدمتکار چشم‌هایش را به آرامی باز کرد و گفت: «آه ارباب! شما زنده هستید! من که نزدیک بود در اثر رعد و برق بمیرم. تنها خدا می‌داند که چه طور هنوز زنده‌ام!»

شاهزاده خندید و با غرور تمام گفت: «در تمام عمرم، چنین خدمتکار ترسویی نداشته‌ام. به من نگاه کن! برق ده مرتبه به من زد، ولی حتی پلک به هم نزدم. اما تو! با اولین ضربه بیهوش شدی. حالا بلند شو تا به سفرمان ادامه بدهیم.» اگر چه خدمتکار در دلش به این حرف او خندید، اما بعد از آن سفر، رفتار شاهزاده عوض شد. او دیگر از صدای شلاق متنفر بود و هرگز حاضر نبود آن را به کار بگیرد. او مهربان شده بود.